



دلت

هانیهال الخاص

کنار دریا قدم می‌زند. سپیده‌دم است. در دلش نشاطی دارد. پره‌های دماغش می‌لرزد. به هر جا با دقت نگاه می‌کند. می‌خواهد شعر بگوید. می‌خواهد با چوب‌نوک تیزی بر شن صاف، طرح‌های بزرگی از اندام آدم و حیوان بکشد.

آرزو می‌کند که ای‌کاش می‌توانست مجسمه عظیمی از زن زیبایی بسازد؛ زنی که با دست‌های مشتاق دریا را به سوی خود می‌خواند. می‌ایستد و به دریا خیره می‌شود. امواج دریا چون غول‌هایی با تن خاکستری و بنفش و کله‌های سفید کف کرده، خود را پشت سرهم به ساحل می‌کوبند. با صدای بلند می‌گوید: «ای دریا! ای...»

صدایش می‌شکند. بار دیگر بلندتر فریاد می‌زند: «ای دریا! ای به موج دایم...»
طبع پریشان یاری نمی‌کند. از دریا به آسمان نگاه می‌کند. پرنده‌ای بر فراز سرش در پرواز است. آوازش را سر می‌دهد: «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست.»

صدایش در گلوگاه گره می‌خورد. پرنده با قوس‌های نرم دور می‌شود؛ مرغابی وحشی سیاهی است. چشمش به تپاله گاوی می‌افتد که قارچ‌های کوچکی بر آن روئیده‌اند. این قارچ‌ها عجب جایی را برای خود انتخاب کرده‌اند. هر کسی به همت خود، وطن یا خانه‌ای برای خود انتخاب می‌کند. آرزو می‌کند که ای‌کاش می‌توانست با این مضمون شعری بگوید. از قارچ می‌گذرد و به لنگه کفش زنی که نیمی از آن در شن فرو رفته است، می‌رسد. دلش می‌خواهد سرگذشت آن را بداند و داستان کوتاهی در باره آن بنویسد. امواج، چوب‌های صافی را به ساحل انداخته است. به چوب‌ها نگاه می‌کند. در ترکیب آن طرح‌هایی شبیه اندام انسان می‌بیند. دو تا از آنها را برمی‌دارد و کنار هم در شن فرو می‌کند. به چهارپایی شبیه می‌شوند. صاف‌ترین چوب‌ها را جدا می‌کند تا در بازگشت، با خود ببرد. می‌خواهد به شهر که برمی‌گردد، یک جعبه رنگ روغن بخرد و روی این چوب‌های صاف، گل و پرنده نقاشی کند. شاید بتواند آنها را به قیمت گران بفروشد و پولی برای خودش دست و پا کند.

سنگ‌های صافی با رنگ‌های مختلف سرراهش ریخته شده است. پیراهنش را درمی‌آورد و سرآستین‌ها را به هم گره می‌زند. سنگ‌های رنگ و وارنگ و یک شکل و قواره را در آستین‌ها می‌ریزد. فکر می‌کند که آنها را در کنار هم روی میز کوتاه اتاق کارش بچسباند و شیشه‌ای روی آنها بگذارد. لحظه‌ای چشم‌هایش خیره می‌شود.

هر چه در طبیعت می‌بیند، زیباست. این زیبایی را اشیای دست‌ساخت انسان، زشت کرده است. در سرش این مفهوم گشت می‌زند که چرا لاستیک، پلاستیک، لنگه کفش و قوطی فلزی زشت‌تر از یک دانه شن یا یک تکه چوب است؟ سنگ‌های رنگ و وارنگ توی آستین‌های پیراهنش را بر زمین می‌ریزد.

ناگهان می‌ایستد. یک مار دریایی از جلوی پای او می‌گریزد. اول می‌ترسد. بعد به خشم می‌آید که این مار ابلیس بدشگون می‌خواهد سرخوشی امروز مرا به هم بزند. از رد منحنی مار که بر زمینه ماسه‌ها خط می‌اندازد، خوشش می‌آید. مار را دنبال می‌کند. چوبی برمی‌دارد و می‌دود. دلش می‌تپد. این ابلیس را باید بکشد. مار، دایره بزرگی رسم می‌کند. چوب را بلند می‌کند و بر تن مار می‌کوبد. چوب از دستش رها می‌شود و خودش به عقب می‌پرد. به مار خیره می‌شود. مار در جای خود، بی حرکت مانده است. آرام پیش می‌رود و نگاه می‌کند. سر مار در ماسه‌ها فرو رفته، انگار خفته است. کنار مار چهارزانو می‌نشیند و نگاه می‌کند. چه موجود زیبایی است و چه خط و خال قشنگی دارد. سیگاری روشن می‌کند. برای آخرین بار به مار و خط منحنی زیبایی که روی ماسه‌ها، باقی گذاشته است، نگاه می‌کند. بلند می‌شود. پیراهنش را تکان می‌دهد، می‌پوشد و در کنار دریا راه می‌افتد.

خورشید درآمده است. دریا آرام‌تر شده است و با رنگ‌های سرخ و طلایی، جلوه دیگری دارد. جنگل و کوه زیباست. آهنگی را زیر لب سوت می‌زند. به یاد پدرش می‌افتد. شش ساله بود که با پدرش به شکار رفته بود. پدرش پرنده‌ای را شکار کرده و کشته بود. او بالای سر پرنده نشسته و گریه کرده بود. پدرش زیر لب آهنگی را سوت زده بود و راه افتاده بود. دنبال پدرش دویده بود: «پدر چرا اونو کشتی؟»

حالا خودش هم موجود طبیعی و زیبایی را کشته بود: «چرا اونو کشتیم؟»

دیگر احساس نشاطی نمی‌کرد و می‌خواست گریه کند.

موج دریا توپ پلاستیکی پاره‌ای را تا نزدیک پایش غلطاند.

* هانیبال الخاص (۲۶ خرداد ۱۳۰۹ کرمانشاه / ۲۳ شهریور ۱۳۸۹ کالیفرنیا)، نقاش، منتقد و مدرس هنر، مترجم و نویسنده آشوری